

محبوبه و آل

رضا دانشور

عمه‌ی پدرش باعثِ در بدری شد. به سال هزار و سیصد و هژده هجری شمسی، چند ماه پیش از تولد محبوبه در شهر؛ پس از آنکه دیوبادها از انبان ابلیس در آمدند و با پنجه‌های خشمناکشان چهار گوشهٔ زمینِ خدا را خراشیدند تا تکه‌های تن مقتوله از خاک در آمد و رسوایی و واویلابی از راه رسید. همه دانستند زن روبسته‌ای که به نیمه شبان در زاغه و بیغوله‌های متروکِ چوپانی، به مردهای سواره زنا می‌داده، هاجر بوده. زن روبسته هرگز دوبار در یک محل ظاهر نمی‌گردید و دسترسی به او تنها به مدد بخت میسر می‌بود. هرگز به پیاده‌ای نزدیک نمی‌شد و با مردان خوش اقبالی که شهید آغوشش را می‌چشیدند، سخنی نمی‌راند مگر پیچپه‌هایی که در اوج لحظه‌های سعادت بگوششان می‌کرد و آنانرا « شمسواران شب » خویش می‌نامید.

گرمای صدا و آغوشش، مردان را چنان مجنون می‌کرد که هر شب به تعداد سواران سرگردانی که تا سپیده‌ی صبح نومیدانه در بیابانهای گرداگرد آبادی چهار نعل می‌تاختند، افزوده می‌شد. روزها، این مردان، خسته از پرسه‌زدنهای غالباً عبث، به امید اقبال شب دیگر، می‌خفتند و بدینگونه کارِ کشت و زرع عاطل می‌ماند و آبادی روز به روز رو به ویرانی می‌رفت.

تا آنکه شبی، شوهرِ عمه که از معدود مردان هنوز کاری ده بود بیخواب شد و به بهانه‌ی کار شب‌پایی، خانه و همسرِ بظاهر خفته‌ی خود را ترک

گفت و آهسته به اصطبل همسایه خزید و اسبی را که طبق قرار جُل انداخته و آماده بود سوار شد و به سواران سرگردان شب پیوست. ساعت‌ها بی‌ثمر اینسو و آنسو رفت و پیش از آنکه سرما و سرخوردگی، باور سُست او را به افسانه‌ی زن رویسته ناپود کند و به خانه برش گرداند، اقبال به او رو نمود و آتشب به پیلای آتشین افسون تن آن زن رخنه کرد و از شهید بهشتی آغوش چشید. از فردا شب دیگر کسی خبری از پری شب نیافت، تا بادها آمدند.

بادها همراه زمزمه‌هایی که میان ناپدید شدن هاجر، عمه‌ی پدر، و زن بیغول‌ها رابطه می‌دادند، آمدند و با خود ترس و غباری آوردند که روی زمزمه‌ها و خانه‌ها و درخت‌ها را پوشانند. به تدریج تندتر وزیدند؛ پنجره‌های سُست را گشودند و آتش اُجاق‌ها را بردند. انبارهای کاه آتش گرفت و درخت‌های خشک ساعت‌ها سوخت. مردم، زندانی‌خانه‌های خود، تن به بیچاره‌گی سپردند و بادها توفنده تر تاختند. باغ‌ها را بردند؛ دیوارها را شکستند؛ گله‌ها را دفن و زمین‌شن را جابجا کردند و آرام نگرفتند تا تکه‌های تن آن زن مُرده، در چهارگوشه آبادی، از خاک در آمد.

آنگاه بود که راز، بر آفتابِ پس از توفان افتاد و همه دانستند زن روبنده‌دار، هاجر بوده. نفرت و تحقیر مردان، بیدرنگ شوهر را متهم کرد و شوهر، جُرم را چون مرهمی بر سر شکستگی عمیقش، با غرور پذیرفت و خود پای پیاده، راهی پاسگاه قانون شد. اما توفان باد، طوری طومار تاریخ آبادی را درهم پیچیده بود که هیچ چیز نومی‌دی بی‌انتهای شبهای مردان و دلواپسی زنان را، علاج نمی‌کرد. باغ و راغ ویران بود و چشمه‌ی کاریزها کور. رمه‌ها مُرده زیر آفتاب می‌آماسیدند و بوی چرب تهوع آور لاشه‌ها دل‌اشوب و مرض می‌آورد. پس خانواده‌ها، اثاث و خاطره، بار دوش و خاطر، راهی دیارهای غیر شدند و از آن پس رسوایی هاجر دست از سر مردان، که همه کم و بیش فامیل او بودند برداشت و زنان همواره در معرض سوءظن‌های حسودانه مردان ماندند.

چند ماه پس از رسیدن آنان به شهر، معصومه که بر اثر یک اشتباه

محبوبه نام گرفت، بدنیا آمد. پدر که از ترس بی‌آبروییِ آتی، طالب پسر بود، چندان از این ولادت شاد نشد؛ بخصوص که چند هفته پیش از زایمان، طفل در رحم خون طلب کرد و مادر که آثار خون در خود دید از وحشت بحال مرگ افتاد و مجبور شدند بره‌ی پاکیزه‌ای را که دائی، برای عقیقه‌ی نوزاد خریده و در باغچه بسته بود، پیش از وقت قربانی کنند.

دائی گفته بود: «این بچه شیرمردی شرزه خواهد شد».

اما پدر، مقهور دغدغه‌ای پیش‌بین گلاتیده بود که: «فامیل او گرچه پسر زاینده ولی هربار که از بد روزگار سیاه‌سری به دنیا آورده‌اند، جز خفت و خون بیار نیاورده، چون عمه کوچکش هاجر که تنها مادینه هم‌نسل و سال او بین اقربا بوده».

دائی خشمگنانه غریبه بود که: «فامیل ما همه دختر زاینده و دخترانی پاکیزه می‌آورند به شیوه حضرت معصومه، صبور و نجیب و اهل وفا؛ و هربار هم که به‌خواست کردگار، پسری به دنیا می‌آید، آن پسر غلام شاه مردان است به دلیری و جوانمردی». سپس سپرده بود به پهلوی راست خواهر باردارش نام علی را بنویسند و به پهلوی چپ اسم معصومه.

نیمه شبی که چاردرد فرارسید، پدر، سر تبارش را زیر لحاف کرد و گر و گیج افتاد و دائی راه کوچه‌های باریک و ظلمانی شهر را پیش گرفت تا پیش از بانگ اذان به مسجد جامع برسد و برای سلامتی مادر و نوزاد دعا کند. کمی پیش از سپیده، معصومه متولد شد و او که چند ماهی پس از توفان آمده بود، علیرغم ترس پدر و قلقلی مادر، وجودی سراسر آرامش بود. ساکت، با چشمان باز و متحیر و موهای دراز.

اضطراب مادر از آن بود که خود از دهان هاجر شنیده بود او هم همین‌گونه به دنیا آمده: با موهای دراز و چشم‌های باز، یک زن. هم از دهان او شنیده بود: زنی که با چشم‌های باز آمده باشد نصیب آل می‌شود و هاجر این راز به او واگویی کرده بود که او را آل برده، او هاجر نیست، حالا اسم او محبوبه است، هاجر آن بوده که آل برده.

اسم معصومه آما چند روز بعد بر اثر سنگینی گوشِ مأمور ثبت احوال، محبوبه شد و آل، همان شب، شبیخونش را زد.

دائی چندانی دور نرفته بود که صدای شیون و نوحه از خانه برخاست؛ زمانی که نوزاد چون جانورِ گمشده‌ای روی خاکسترِ میانِ خشت‌ها بُهت‌ش برد و مادر یکسره سبز از خفقانی مجہول، در نیمه راهِ آخرین نفسش، ایستاد. هنوز جفت را در نیاورده و بند ناف را نبریده بودند. پدر از پناهِ پتوهایی که تب و ترسش را می‌پوشاندند، پرید و هماندم برای همیشه قدم در حیطه‌ی هذیانی نهاد که هرگز به تمامی از آن بیرون نیامد؛ و دائی در شتابی که برای رسیدن به مسجد داشت، از بختِ بیدار، آل را دید.

محبوبه، آنچه را که بین دائی و آل گذشته بود، بعدها از زبان پسر خاله‌ای شنید که دو-سه سالی از او بزرگتر بود و سالها هم‌بازی و مایه‌ی عذاب و شادیش:

وقتی دائی، سر راهش به مسجد جامع، از جوی بزرگی که پس از طوفان پدید آمده و شهر را به دو قسمتِ علیا و سفلی بخش می‌کرد می‌گذشت؛ در آن تاریک-روشن پیش از فجر، پرهیب کسی را دید که بر آب خم شده و انگار منتظر است تا او بگذرد. بخیال اینکه کسی می‌خواهد غسل کند عبایش را سر کشید و قدم تندتر کرد که از شنیدن صدای گریه‌ی نوزادی میخکوب شد. پیش از آنکه کار از کار بگذرد، او که مردی چابک و زورمند بود بر پاشنه چرخید و چون عقابی بر سر آن هیکل خمیده‌ی تاریک آوار شد و پیش از آنکه موجود بتواند چیزی را که در دست دارد به آب بزند، چنگ بر رویش انداخت و بینی او را از صورتش ربود. بینی در کف دائی چون یک مُشتِ گِلِ گرم تکان خورد و تمام هیکل عجیب موجود، چون حُبابِ چراغی با نورِ فسفری سرخ سوخت. از چشمانش شعله‌ای زرد ساطع شد که دائی فقط به یمن دعاهایی که بشتاب دردل خواند

توانست از صدمه‌ی مسموم آن مصون بماند؛ پس چون شیری بر او غرید که:
- « به حَقِّ اسمِ اعظمِ قدوسِ جَبَّارِ قَهَّار، که می‌بری، جگرِ مادر را
سرچایش می‌گذاری و کودک را بسلامت به مادر می‌رسانی».
- «... چنین شد که این محبوبه زنده ماند و خاله جان، جان بدر
برد. انا چه معلوم که آل او را عوض نکرده باشد؟ شاید آن دختر خاله‌ی
اصلی که اسمش معصومه بود، یکی دیگر است!» .

اما دائی، آن صبح کذا، هنگامی که صدای شادی و هوشولولوی از خانه
بلند بود، برگشت. زبان بکام گرفته به کنجی نشست و با مُشتی گل که به
کف داشت به تیارکردن گردنبندی گلین پرداخت تا زنان، طفل بازیافته را
به آب نمک بشویند که تنی سفت و سیمای خوش یابد؛ هل و نبات کوبیده
میان پایش بریزند که زنانگی‌اش شیرین و خوشبو گردد؛ قنداقش کنند و
پیراهن قیامت بپوشانندش، و به دست دائی دهند که گردبندِ هنوز تروتازه را
به گردنش آویزد، اذان به گوشش بخواند، نامش را پشت قران بنویسد،
سفارش کند که بند نافش را خشک کرده به آب دهند تا زنی صبور و
خاموش بماند و چون دختری بالغ شد، به مردی پاکیزه شویش دهند و
مواظب باشند به کس کسانش ندهند.

چند روز بعد دائی بکلی ناپدید شد و تا سالها این امید را برای
خانواده باقی نهاد که روزی کاغذی از روسیه بفرستد. تنها پسر خاله بود
که دائم با بدذاتی غریبی به گوش محبوبه می‌خواند:

- " دائی را از ما بهتران برده‌اند، حتی اگر به روسیه رفته باشد."

گردنبند یادگار دائی، به اصرار مادر، بر گردن محبوبه ماند و
وسیله‌ای شد برای آزار و اذیت کردن‌های پسرخاله که ستمگری ستوه‌آور بود.
فرمانفرمانی بی‌گذشت با اقتداری نامحدود که در بازیهای روزانه، خواری و

سختی به دیگران روا می‌داشت و چون سلطان مار به خوابِ شبِ محبوبه خوف و خطر می‌دید. دست‌هایی بی‌رحم داشت که به سنگینی نافرمانیهای کوچک را مجازات می‌کرد و زبانی گزنده که به آبی جان را از زندگی بیگانه.

- " این دختر را می‌بینید؟ او آل زده است. اگر این گردنبند را که دای از دماغ آل ساخته از او بگیرند، فوراً می‌میرد."
و یكروز، محبوبه بجان آمد و از بیداد دل به مرگ داد و به صندوقخانه‌ی تاریک رفت؛ گردنبند از گردن واگرفت و از ته دل، آل را صدا زد. روزی بود که پسر خاله، خسته از راهزنی‌های دریائی، جنگ‌های خونین و زندگی بی‌مرز شاهانه، ناکام از تعقیب عقربی لای جرزهای خاکی آجرها، تشنه کام از نوشیدن شیر درپستانهای سگی ماده، دست و پای گربه‌ای را به پوستِ قیراندودِ جوز کرده بود و همراه همدلائش از مرنوهای دردناک حیوان کیف می‌برد. در آن تاریکی صندوقخانه بود که محبوبه پی‌برد آل، کسی نیست جزء پسرخاله. فردای آنروز، آن دو را به مکتب سپردند.

پدر از پله‌های بی‌شمار پائینشان برد تا به پستوی تاریکی رسیدند که ملاباجی، پیرزال سبز پوست و دراز پستان و سرخ پلک و بی‌دندان، باخیزران بلندش، همخوانی پچپچه‌وار چند بچه‌ی مچاله روی ورق‌پاره‌ها را رهبری می‌کرد:

- «الف دو زبر آند و دو زیر اند و دو پیش آند».

پدر که از پس حادثه‌ی زایمان زنش سخت به سوداهای مقدس سرسپرده بود، از آن همسُرایی جادویی اشک به چشم آورد و از یتیمان مُسلمبن عقیل یاد کرد. کنار کودکان نشست و سر به زانوی تیمار نهاد و دقایقی به زاری هم‌آوای کودکان شد؛ تا آنکه ملاباجی فرمان داد همه لال

شوند و در سکوتی که مثل ته چاه نمناک بود از او پرسید:

- «چه می‌خواهی کربلائی؟»-

- «می‌خواهم این دو طفل را به تو بسپارم. گوشت‌شان از تو،

استخوانشان از من. آدمشان کن. این دختر خری است همیشه خاموش و این

پسر قاطری چموش»-

ملاباجی گفت: - «خاطر جمع باش کربلائی، استخوانشان را برایت

خاکشیر می‌کنم»-

چون پدر رفت و ملاباجی خیزران بلندش را بر سر پسر خاله کوفت؛

ناله‌ای چندان سوزنده از دل طفلک درآمد که محبوبه بر فلاکت آن آل

کوچک دل سوزاند و دانست اینک آل، پیر زالی است سبز، با پستان‌های

دراز، و همه‌ی آزارهای پسرخاله را برای همیشه از یاد برد.

مخصوصاً که روز بعد، پسرخاله هر دو پا به یک کفش کرد که به

مکتب نمی‌رود و پدرش که کمتر از پدر محبوبه سوداهای مقدس داشت، او

را به مدرسه فرستاد و از آن پس آنها یکدیگر را کم و کمتر دیدند تا شبی

سرد و زمستانی، زیر گرمای دلچسب کرسی، رابطه‌ای غریب و مهربان بهم

رساندند که با لذتی ترسناک توأم بود.

آنشب خانواده‌ی خاله، مهمان خانه‌ی آنها بودند. محبوبه سی پاره قرآن

را به آخر رسانده بود. پدر دستمالی نبات و صد تومنی پول هدیه‌ی ملاباجی

کرد و مادر منی برنج به آب.

ختم قرآن افتاده بود به شب جمعه، و شب‌های جمعه شب‌های دلخوشی

بود، پلوپزان و دور هم نشستن و گپ. حتی اگر مهمانی در میانه نبود،

شب‌های جمعه بندرت بگو مگوهای همیشه میان والدین درمی‌گرفت و فضای

خانه را بیشتر صفای مدارا پُر می‌کرد و نیم-خنده‌های نیم-مخفی مادر و

روضه‌خوانی‌های کم و بیش شاد پدر: ذکر عروسی قاسم یا نقل نجابت

یوسف.

برف سنگینی افتاد و خاله و اینها برای خواب ماندند و شب به درازا کشید. بعدِ شام، پدر سرخوش از داشتن دختری قرآن‌خوان، دمِ غنیمت شمرد و تفأل بهانه کرد و قرآن را گشود و داد به دست دختر که بخواند. فال به سوره نساء افتاد و محبوبه خوب از پس زیر و زبرها و مدّ و جزم‌ها برآمد و بابا فرصت یافت تا سربلندی خود را به رخ باجناب بکشد که پسرش را به شیوه متجددان به مدرسه دولتی فرستاده بود که ایمان را سست و بچه را قرتی و طبیعی و دهری می‌کرد. پس زندانه از پسرخاله خواست که حداقل چند آیه‌ای اگر بتواند، محض ثواب بخواند.

پسر به لکنت و دستپاچگی دو سه خط را غلط غلط تمجیح کرد که مشتی محکم باباش توی سرش آمد و ماجرا به خجلت و خواری به انتهایش رسید و پسر، سراسر شب را خاموش و خف، دست بگریبان سرشکستگی‌اش ماند تا خفت. محبوبه که سال‌ها در مکتب پیر زال خفت کشیده بود، همدلانه برای این آل نوجوان دل سوزاند. دلسوزیش عمیق و جسمانی بود. خوابش خراب شد. از جایی که خفته بود به پله دیگر کرسی خزید. چون گهگاهی به عهد طفولیت، تنگ، کنار پسرخاله قرار یافت و به گوشش گفت:

«خواب نیستی؟ من آل دیده‌ام».

به حمام رفته بود. آن حمامی که خزینه‌های تودرتوی بزرگ دارد. حمام بیش از همیشه بخارآلود و تاریک بود. زن‌ها خاموش بودند؛ محبوبه تعجب کرده بود. چند نفری خواسته بودند او را کیسه بکشند؛ زنی خواسته بود مشتی و مالش بدهد؛ محبوبه گفته بود نه. حمام خیلی گرم بود. بیحال شده بود، خوابیده بود و آل را در خواب دیده بود. در خواب، آل شوهر محبوبه بود. اول‌بار که آل را دیده به نظرش آشنا آمده اما هرچه تقلا کرده،

نهمیده کیست. بعدها فهمیده او آل است. اول مادر شوهرش را شناخته بعد فهمیده که آنها آل هستند و او را به آل شوهر داده‌اند. در خواب بخود می‌گفته او قسمت آل بوده. آل به مادرش گفته برایت کلفت آورده‌ام و به محبوبه گفته به ادب سلام کن. به ادب سلام کرده. مادرشوهر جارو به دستش داده. یک مجموعه‌ی بزرگ ماش و عدس و برنج که پر از ریگ و فضله‌ی موش بوده، جلوی گذاشته و یک سطل سوراخ نشانش داده. خودش بزک کرده رفته به عروسی آل‌ها و به محبوبه گفته تا برمی‌گردد خانه را بروید، آب حوض را پای باغچه خالی کند، برنج و بنشن را پاک و از هم سوا کند، غذا بپزد و دست و پایش را حنابندان کند برای شب شوهرش. اگر حیاط جارو نشود، خانه پر از مار و عقرب می‌شود. اگر درخت‌های باغچه آب نخورند، رَحْم او بچه خشکیده می‌دهد. اگر غذا آماده نباشد، شوهر می‌آید جگرش را می‌خورد. حیاط کوچک بوده، اما هرچه جارو می‌کشیده تمام نمی‌شده. حوض پر از چرک و خون بوده و سطل سوراخ. مجموعه‌ی برنج و بنشن کار چهل زن. نشسته جلوی مجمعه و گریه کرده تا آل بیاید جگرش را بخورد. اما همین موقع زنی که می‌خواسته مشمت و مالش بدهد، لُنگش را برداشته تا با چشم‌های هیز، تن برهنه‌اش را نگاه کند. او از خواب پریده و خود را پوشانده. زن خندیده و گفته چه عروس ماهی، یک عیب نمی‌شود به هیچ کجایش پیدا کرد. محبوبه به دست و پای خودش نگاه کرده و دیده حنا بسته است. از ترس تب کرده و فوراً دویده به سربینه و گردنبند گلین داتی را به گردن انداخته. اما آن تب در تن او مانده و هرگاه که یاد خواب عروسیش می‌افتد مثل کوره می‌سوزد. آه که دستمال پسرخاله چه خنک بود. برف آهسته از خلال همه چیز عبور می‌کرد. از سقف می‌گذشت. از لحاف و کرسی رد می‌شد و زیر پیراهن چیت گشادش می‌نشست. پیراهن چیت آسمانی با گل‌های کوچک سفید. آن پیراهن سال‌ها تاخورده، ته صندوق مادر مانده بود. مادر، روزگاری پیش خود، آن را به رسم تعارف از هاجر ستانده بود و حالا جایزه ختم قرآن، داده بود به دختر، محبوبه.

—هاجر، هاجر، یا قمر بنی‌هاشم!

این پدر بود که از زیارت آل اَباء برمی‌گشت. تجدید ارادتی بود که هرشب در خواب‌هایش تکرار می‌کرد و آنشب مخصوصاً خواسته بود داشتنِ دختری صبور و سلیم را که قرآن بی‌غلط می‌خواند، به آستانِ خاندانِ جلیلِ طهارت، شاکر باشد. سرِ شب در دل گفته بود از هرچه بگذریم فاطمه‌ی زهرا هم زن بوده، حضرت معصومه و زینب کبری، تمام مادران و خواهرانِ ائمه. آنجا با خلوص و فصاحت، سپاس‌های بی‌خَدش را بر زبان آورده بود. اما چنین به گمانش رسیده بود که لبخندهایی گرچه نامحسوس، بر لب‌های مبارکِ اعضاء آن خاندانِ جلیل می‌بیند؛ و برق‌هایی گرچه نادیدنی، در چشم‌هایشان. پس با حسّ گنگی از شرمساری و تردید، دالان‌های درازخواب را بسوی خانه‌ی خود پیش گرفت که بوی بدِ گناه آمد. دهلیزهای منقلب را تندتند درنوردید. بیدار شد. برخاست. به اتاقِ دیگر رفت. آنجا، در آن پلهٔ کرسی، روحِ پلیدیِ لحاف را می‌جنباند؛ چون اژدهایی که تقلا می‌کند از لجنِ ته یک مانداب سیاه، خود را خلاص کند.

— «یا قمر بنی‌هاشم! این روحِ روسپیِ هاجر است؟».

نعره‌های پدر، پرده‌ی خوابِ خفتگان را درید و ضربه‌هایش بندِ جگرِ دختر و پسر را. پیش از آنکه بقیه برسند، از محبوبه دسته‌ای گیسوی خونین به دست پدر ماند و توده‌ای گوشت و استخوانِ خرد و خمیر به کنج دیوار. پسرخاله، لبِ دریده و چشمِ درآمده و گونه‌ها خونین از خراش، خیره به کار این کابوس خوش‌آغاز، به گوشهٔ دیگر پرتاب شد.

شوهرخاله چون از دهانِ کف‌کردهٔ پدر ماجرای فضاخت را شنید، از نو پسر بیاد کتک گرفت که خاله خود را میان انداخت و مانع شد. آن شب انگار روحِ دائی بود که در گلوی خاله نعره کشید:

— «بس کنید دیوانه‌های زنجیری! این بچه‌ها از کودکی کنار هم

خفته‌اند، خیالاتِ کثیف خود را به آنها نسبت ندهید». و هردو را با هم در بازوانِ حامیانه‌ی خویش گرفت و به خانهٔ خود برد. بدینگونه آنها، محبوبه و

پسرخاله، آن شب با عشق آشنا شدند و حرام بودندش. طی دو هفته‌ای که محبوبه به خانه خاله ماند، آنها علیرغم هراس‌ها و دردهای خاطره‌ی آن شب، لذت بی‌انتهای عشق‌های پردلهره را در تمام گوشه و کنارهای خانه چشیدند. عشق‌ورزی‌های دزدکی ناپاکی که تمام جسم و جان‌شان را تسخیر می‌کرد و می‌آلود، اما از لمس و بوسه و نگاه‌های شگفت‌بار، فراتر نمی‌شناخت. با آنکه جای ضربه‌ها هنوز دردناک بود و زخم خشم پدر، خونین؛ با آنکه نگاه‌های شوهرخاله سرد و حقارت‌بار بود و غیبت مادر بغض‌آور؛ روزهای محبوبه سرشار از آفتاب نوازش بود و شب‌هاش شادمان از شنیدن آواهای جسمش که خرد، خردک می‌شکفت، و رضایت خالص زن بودن تسکینش می‌داد. این همه را مرهون پسرخاله می‌دانست که سخت مشغول کشف و شهود در جسم دخترانه او بود و هر روز پی‌گشودن درهای دیگری. اما غریزه‌ای باستانی محبوبه را به امساک در گشودن این درها وامی‌داشت و مثل قصه‌های دیو و شاهزاده خانم در بند، هر روز گشایش گره رمز دیگری را حواله‌ی فردا می‌کرد.

تا یکی از این فرداها، مادر آمد و محبوبه را با خود برد و آنچه را که او از دسترسی مهربانی‌های پسرخاله دور داشته بود به تاراج دست‌های پیرزنی هیز و جادو داد.

در این دو هفته، پدر، شویی برای دختر یافته بود و مادر را واداشته بود تا از بکارت او مطمئن شود که بعد آبروی‌شان پیش اهل محل و فامیل نرود. مادر او را پیش پیرزنی خبره برد که پس از معاینات خفت‌بار، خیال آنها را راحت کرد. خواستگار، بقال سر کوچه بود؛ رفیق روضه و مسجد پدر که هر بار محبوبه به نسیه‌بری نزدش می‌رفت، از چشم‌های زرد قی‌آلودش می‌ترسید. گرچه او همواره چیزی به رسم تعارف بر سر بارش می‌گذاشت: قره‌قوروتی، لواشکی، انجیر خشک یا انار نوبری، که محبوبه زود دور

می‌انداخت. بقال، آل مُجَسِّم بود، دهانش بوی جگرهای هضم‌نشده زائوها می‌داد و دستان هرزه‌اش آتش تفتان بود که هر بار، به هر کجای تنش می‌خورد، چادر و پیراهن و پوستش را می‌سوزاند.

یقین کرد او را به آل می‌دهند و چون خوابی که دیده بود، دل به مرگ نهاد: با آن صبوری ذاتی، سر سینی برنج و بنشن نشست تا آل بیاید و جگرش را پاره کند. آوازهای جسمش برای همیشه خاموش شدند و شادی شب‌هایش چون خاطره‌ای فراموش، که دیگر هرگز بیاد نیآورد حتی، وقت‌هایی که پسرخاله دزدکی به دیدارش آمد.

وعده‌ی عروسی دو ماه دیگر بود، پس از محرم و صفر. شب‌های دهه‌ی اول محرم، پدر به روضه‌خوانی و تکیه می‌رفت و مادر به خانه‌ی سر و همسر. پسرخاله به خانه می‌آمد و زانوی غم به بغل می‌گرفت. هر دو خاموش در تاریکی راه‌پله‌های پشت‌بام می‌نشستند و به صدای نوحه و عزا که از همه‌جای شهر بلند بود گوش می‌دادند. یکبار که پسرخاله خواسته بود ایام پرسعادتِ ماضی را تجدید کند، محبوبه سخت ترسیده و گریخته بود. آن ترس از دست‌های پیرزال در تن او رخنه کرده بود؛ آن روز معاینه، که روزِ آخرِ عالم بود.

یک شب پسرخاله با خبری آمد. خبری که حامل امیدِ احتمالی بود. خبر، حضرت خضر بود. پیغمبری همیشه زنده و حاضر برای کمک به هر که حاجتی از بن دندان داشته باشد. حالا، محبوبه باید چهل روز صبح قبل از طلوع، آستانه‌ی خانه را جارو کند و صلوات بفرستد. اگر دعا‌های دیگری هم که در مکتب آموخته بخواند، بهتر. نیت‌اش را به احدی بروز ندهد و مخصوصاً در این چهل روز، کوچک‌ترین گناهی از او سر نزنند. روز چهل حضرت خضر می‌آید. معلوم نیست به چه شکل و شمایل، شاید به شکل آدم؛ شاید به شکل موجودی دیگر. شاید آشنا، شاید غریبه. گول نباید خورد. خودِ خواجه‌ی خضر است. هرچه بگویند من خواجه‌ی خضر نیستم، هست. دامنش را رها نباید کرد. حضرت خضر این‌طور است. باید ول

نکرد، حاجت خواست. دردت را بگو و تا حاجت تو را روا نکنند، دست از دامنش برندار. او تو را از شر آل و مال و شوهر و موهر خلاص خواهد کرد. آنوقت صبر می‌کنیم تا درس من تمام شود، خودم بیایم بگیرمت، وقتی مهندس شدم. همه‌ی این‌ها را از خواجه‌ی خضر بخواه، یادت نرود، مهندس. حالا از فردا من دیگر نباید بیایم. درست است که ما کاری نمی‌کنیم، اما نامحرم که هستیم. تو نباید هیچ گناه کنی، هیچ. نمازت را مرتب بخوان و هر روز که جارو می‌کنی، وضودار باش. من رفتم تا سر چهل روز. آن چهل روز که محبوبه هر پگاه کوچه را آب و جارو می‌کرد، پسرخاله به عهدش وفا کرد. اما روز چهارم هم آمد و پسرخاله نیامد. روزهای بعد هم نیامد. پسرخاله از زندگی محبوبه دور شد. حضرت خضر او را دور کرد. حضرت خضر که محبوبه روز چهارم دامن او را گرفت و رها نکرد.

حضرت خضر تسبیح زرد درشتی می‌چرخاند. لباس آبی چرب و یکتکه‌ای تنش بود و سبیل و لهجه‌ی داش‌مشتی‌ها داشت. اول خود را به کوچۀ علی‌چپ زد و گفت:

– «ولمان کن دختر، خواجه‌ی خضر دیگر کدامست.»

لباس کار یک تکه، دامنی برای چنگ انداختن نداشت. محبوبه چنگ به تسبیح خواجه‌ی خضر انداخت. تسبیح پاره شد و دانه‌هاش به هر طرف پراکنده. محبوبه دستپاچه پی دانه‌ها دوید. چادرش لغزید و او گرم جمع کردن دانه‌ها، فوراً التفات نکرد. اینجا بود که خواجه‌ی خضر رضایت داد دل به درد دل دختر بدهد. اما پیش از آنکه محبوبه چادرش را جمع‌وجور کند، چشم خواجه‌ی خضر به گردن‌بند افتاد و خندید.

– «حالا که تسبیح ما را پاره کردی، باید این را تاوان بدهی.» محبوبه

تردید کرد:

– «این که تسبیح نیست، این یادگار داتی است.»

- «پس ما رفتیم، عزت زیاد».

- «نه خواجه خضر، خیلی خوب نرو!».

بدینگونه بود که گردنبند گلین، تسبیح دست خواجه خضر شد و بعدها، یک روز توی سجاده شروع کرد به تکان خوردن.

آن دو، روی سکوی در نشستند و تا برآمدن آفتاب حرف زدند. محبوبه حاجات خود را گفت و خواجهی خضر سؤال کرد. محبوبه جواب داد و خواجه خضر بیشتر پرسید و پیش از آنکه برخیزد، خواجهی خضر از همه جا باخبر بود: از داستان آل و قصه‌ی هاجر، از سرگذشت باد و دهکده‌ی ویران، از ناپدید شدن دائی و حکایت گردنبند، از پسرخاله و مهندسی و بقال، حتی از خواب ترسناک محبوبه در آن حمام و آن راز هولناک دست‌های پیرزن. آفتاب پهن شده بود و عابران براه افتاده بودند که خواجهی خضر برخاست. خاک شلوار یک تکه‌اش را تکاند و در خانه‌ی محبوبه را زد. پدر که آماده‌ی خروج از خانه بود، در را گشود و خشم و حیرت به چهره‌اش دوید. حضرت خضر، خونسرد و محکم او را کمی به عقب هل داد و وارد خانه شد و گفت:

- «ما خواجهی خضریم، آمدیم دخترتان را خواستگاری کنیم».

روزها، یکی یکی، چون قطره‌های آب به سطح ساکت ذهن محبوبه می‌افتاد و صدا می‌داد. سرش مثل خزینه‌ی سرپوشیده‌ی حمام بخاراآلود، از مه غلیظ بهت پوشیده بود و روز عروسی فرا می‌رسید. خواجهی خضر، اصغرآقای ده‌چرخ از آب درآمد و از همان لحظه‌ی اول که پدر را هل داد، شروع کرد از همه زهرچشم گرفتن. بقال محل بطور مشکوکی چاقو خورد و موقتاً مغازه را بست و رفت زیارت. به پسرخاله پیغام رسید که اگر پایش بخانه‌ی محبوبه برسد، قلمش خرد خواهد شد و تکه‌ی بزرگ تنش گوشش. پسرخاله شب‌های زیادی آمد و در کوچه کشیک داد. ریگ‌ها به پنجره زد،

از پشت بام بالا رفت، صدبار محبوبه را به قراری که بینشان بود صدا زد، اما پنجره‌ها بسته بود و در پشت‌بام قفل. لامپ چراغ برق کوچه شکسته بود و همه جا تاریک. صدای پسرخاله در سکوت مه‌آلود ذهن محبوبه محو می‌شد. وقتی هم که دل به دریا زد و بر در خانه‌ی خاله دق‌الباب کرد، همه رفته بودند حمام، عروس را مهیا کنند. محبوبه دیگر پسرخاله را ندید تا روزی که به او گفت: «آل‌ها همه‌جا هستند، آنها از سیاره‌ای دیگر آمده‌اند، همچون خود ما!»؛ بیست سال بعد، به عروسی دخترش معصومه.

شب عروسی محبوبه باد می‌آمد. غروب هاله بزرگی دور خورشید را گرفته بود و کلاغ‌ها گله به گله غارغارکنان به فاصله پائینی از زمین می‌پریدند. ابرهای تکه‌تکه با آخرین نفس آفتاب دلخون، سوختند و با‌ها شروع به آمدن کردند. شیشه‌ها را در قاب پنجره‌ها تکان دادند و آنتن‌های روی بام‌ها را کردند. بتدریج شدیدتر شدند و تیرهای چراغ برق را شکستند. سیم‌ها پاره شد و برق رفت. مجبور شدند از در و همسایه چراغ قرض کنند. لامپ‌های هفت و گردسوزهای غبارگرفته را از پستوها بیرون کشیدند و نوری زرد اتاق‌های عروسی را پر کرد.

باد زوزه‌های مضطرب حیوانات را از جاهای دور با خود می‌آورد و نمی‌گذاشت صدای دایره و تنبک به گوش کسی برسد. زن‌ها ازکت و کول می‌افتادند و دایره‌های زنگی را عاجزانه به دریمب و درومب وامی‌داشتند. در مجلس مردانه روضه‌خوانی بود و به زیرزمین داماد و رفقاییش عرق می‌خوردند. وقتی که باد می‌رفت تا دنیا را خراب کند، آنها با آوازهای مستانه، در خانه را گشودند و دیرگاهی پس از آنکه در دل باد گم شدند، صدایشان می‌آمد که: «هاجر-جر-جر، عروسی داره؛ دمب-دemb-دemb خروسی داره». آن شب در فاحشه‌خانه‌های شهر، عده‌ای مست، چاقوکشی کردند و سپیده‌دم که داماد به حجله آمد، نفت چراغ هفت، رو به آخر بود.

کت جریده‌اش را گل میخ زد؛ پیراهن سفید خونین‌اش را درآورد و به بستر رفت. هنگامی که فریادهای فروخوردهٔ محبوبه به گریه بدل می‌شد، کت داماد روی چراغ افتاد و آتش گرفت. این به سال هزار و سیصد و سی و دو هجری شمسی بود و محبوبه چهارده سال داشت.

جفت جوان چند ماهی خانهٔ پدر ماندند. اتاق دودزده را رنگ کردند. تیر چراغ برق محل تعمیر شد. بقال بی سر و صدا از سفر آمد و مغازه‌اش را باز کرد. پدر، با آنکه از عرق‌خوری داماد دژم بود، هیچ نگفت و مادر خوشحالی‌اش را پنهان داشت. داماد رانندهٔ کامیون بود و اغلب به بیابان. چون به خانه می‌آمد یا خسته و خواب بود یا مست و خراب، و در همه حال تسبیح گلین را که روزی گردن‌بند محبوبه بود به دست می‌چرخاند. از سفرها سوقات‌ها می‌آورد و هر از گاهی دست‌بند و گوشواره و خفتی طلا، هدیه‌ی همسر می‌کرد. وقت‌هایی که خیلی سرخوش بود، سر‌بسر محبوبه می‌گذاشت که او را بجای حضرت خضر گرفته و همهٔ اسرار دلش را بروز داده؛ حال‌آنکه او خود آل بوده و سال‌ها به کمین. آنگاه خرناسه می‌کشید و در نقش آل مخوفی ظاهر می‌شد و به شیوهٔ خویش شوخی‌های درشتی می‌کرد که دنده‌های ظریف زن را می‌آزرد. دهانش همواره بوی سیر و عرق می‌داد و عشق‌بازی‌هایش بقدری با نوازش‌های مهرورزانه‌ی پسرخاله متفاوت بود که حتی پس از سال‌های سال، برایش خودی نشد و همواره همچنان زمخت و غریب باقی ماند؛ گرچه خاطره‌های پریده‌رنگ پسرخاله نیز کم‌کم، کاملاً بی‌رنگ شد.

مرد، دست و دلباز بود و کمک خرج پدر که دست‌تنگی‌اش بر اثر مشغولیات مذهبی، روزبه‌روز بیشتر می‌گردید. پدر شروع کرده بود، آهسته‌آهسته، به شکرگزاری از عافیت دختر. امیدوار بود یک روز داماد سر به راه شود و نوشیدن را کنار بگذارد. جز این عیبی در او سراغ نداشت.

مادر محبوبه دائم دختر را به بچه‌دار شدن تشویق می‌کرد. محبوبه، اما، منتظر بود. منتظر اینکه آل دست او را بگیرد و بخانه‌ی خود ببرد و به مادرش بگوید برایت کلفت آورده‌ام.

در سرشتِ مرد، درنده‌ای به کمین بود و عبورِ دسته‌ای مُطرب از کوچه، این درنده را رها ساخت. مُطرب‌ها را دسته‌ای کودک و بیکاره دنبال می‌کردند. زن‌های همسایه به تماشا بیرون شده بودند و مُطرب‌ها با تمام قوا می‌نواختند. خواننده که دهاتی جوان سبیل از بناگوش دررفته‌ای بود، تصنیفِ عامیانه‌ای می‌خواند و بچه‌های محل بر گردانِ آن را تکرار می‌کردند. محبوبه زمانی پنجره را باز کرد که برگردان بود: «عروس حنا می‌بندد، به دست و پا می‌بندد، اگر حنا نباشد، طوق طلا می‌بندد». خواننده که صدای گشودن درِیچه را شنیده بود، سر بالا کرده و لبخندزنان خوانده بود: «از روزنه سرکردی و خندان خندان، چشمت به منست و چادرت بر دندان، چشمت به منست و چادرت می‌لرزد، یک بوسه‌ی تو به عالمی می‌ارزد». آنگاه دستهٔ ولگردِ همسرایان خود را به زیر پنجره کشانده و بشدت خواننده بودند: «یارم حنا می‌بندد». دسته‌گل را بقال به آب داد که آب زیرکاهانه قصه را به گوش اصغراقای ده‌چرخ رساند و کلماتِ تصنیف را چون گفتگویی مستقیم، نقل کرد. هنوز به دست‌های محبوبه حنا بود و شوهر از سفر آمده را یادِ داستانِ زنِ روبسته انداخت و دیوانه کرد. خفتی طلا را از گردن زن کشید که زنجیرِ پوست را درید و از هم گسست. آنگاه کمربندش را درآورد و محبوبه را زیر شلاق کتکی گرفت که سی سال طول کشید. از آن پس، هرگاه روزگار خُلُقش را تنگ می‌کرد، می‌خواست بداند آن مردِ مطرب که بوده، چطور دانسته او حنا به دست و پا دارد، کی و کجا او را دیده و احیاناً بوسیده و گاه، سیاه مست که می‌شد، حتی گریه هم می‌کرد.

در خیالِ مرد، از آن پس، همهٔ زن‌هایی که کنار جاده سوار می‌کرد، محبوبه‌هایی بودند که شوهری به سفر داشتند؛ هاجرهایی که روئیده می‌زدند

و راه راننده‌های کامیون.

پدر که داستان مطرب‌ها را، هم از بقال شنیده بود، چند روزی مُهر خموشی بر لب زد؛ اما چون ضجّه‌های خفّهی محبوبه قطع نشد، یک روز صبح به اهل خانه اخطار کرد فوراً آنجا را تخلیه کنند، زیرا در خواب به او گفته‌اند این خانه دیگر محل سکونت نیست. از حالا وقف مرده‌هاست، باید گورستانِ مسلمین گردد. پس اهل و عیال را به زورِ جنون بیرون کرد و خود بعنوان نخستین مرده، دراز کشید و مرد. داماد، کامیونش را گرو گذاشت و پیش‌قسطِ خانه‌ای را داد. سرانجام، آل دستِ محبوبه را گرفت و به خانه خود برد.

مادر شوهری به کار نبود؛ اما شوهر، بزودی پیرزنی را به همسایگی آورد که همسر تنها نباشد و پتای خانه باشد و خبرچینِ کارهای زنش در غیاب وی. پیرزن، زنی بود که در حمام لُنگ را از روی او کشیده بود و بی‌نقصی بدنش را تحسین نموده بود. نفرت از همان دقیقه‌ی اول نازل شد. وقتی محبوبه گفت از این پیرزال می‌ترسد، شوهر او را به بادِ توپ و تشر گرفت که: «لابد کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه دارد و شاید دلش هوای پسرخاله‌جانش را کرده، یا مطرب سبیلویش، و می‌خواهد در غیاب او راحت و بی‌سرخر باشد» و دهانِ محبوبه را برای همیشه بست؛ حتی زمانی که پسر لندهور پیرزن، که استوار ارتش بود، شروع کرد گاه و بیگاه در غیاب شوهر به بهانه دیدار پیرزن به خانه آمدن و با چشم‌های دریده، مدام در و پنجره‌ی اتاق آنها را پائیدن.

روزهای محبوبه به جاروکشیدن حیاط می‌گذشت و آشپزی و دوخت و دوز و خیالات، و گرچه از صحبت با پیرزن احتراز می‌کرد، به جبرِ همسایگی، گهگاه به هم‌کلامی چندی با او.

در یکی از همین صحبت‌ها بود که پیرزن گفت می‌تواند، اگر محبوبه

بخواهد، به او جادو جنبل بیاموزد. محبوبه به طعنه گفت:

- «ترجیح می‌دهد باطل‌ال‌سحر بیاموزد». پیرزن گفت:

- «هر دو یکی است. هر دو تسخیر است. هرچه را تسخیر کنی،

باطلش می‌کنی و این همان جادوست».

محبوبه گفت:

- «چطور تسخیر می‌کنی؟». پیرزن جواب داد:

- «جانش را می‌گیری و خودت جایش می‌نشینی». محبوبه گفت:

- «چطور جانش را می‌گیری؟». پیرزن گفت:

- «بستگی به جان‌سختی طرف دارد».

گفتگوی‌شان را آمدن مادر قطع کرده بود و هیچوقتِ دیگر آن را از سر نگرفته بودند. اما انگار که خود این گفتگو شیرازه‌ای از جادو داشته باشد، جاودان در جان محبوبه جا گرفت و چون تیری که از شست رها شده باشد، سال‌ها راه طی کرد.

مادر گرفتار معیشت بچه‌های دیگر بود و کمتر سری به او می‌زد. خاله بکلی قهر کرده بود و از پسرخاله هیچ خبر خاصی نداشت. خیالاتش گردِ کودک دوماه‌ای که به شکم داشت می‌گشت و یک روز که مشغول بافتنی برای نوزاد آتی‌اش بود در اتاق باز شد و استوار پا به درون نهاد و گفت به دیدار مادرش آمده اما نیست. می‌تواند اینجا منتظرش بماند؟ محبوبه با شتاب چادر به سر کشید و ندانست چه بگوید. چون دید مرد همچنان ایستاده، به او گفت: - «بفرمائید بنشینید». و زود پشیمان از این ادب بی‌جا، خواست به بهانه‌ای از اتاق خارج شود که مرد، راهش را سد کرد.

بیست و چهار سال بعد که شنید مردم استوار درشت‌اندازی را قطعه قطعه کرده‌اند، آرزو کرد که هم او باشد.

شب که پیرزن به خانه برگشت، یگراست به اتاق تاریک محبوبه آمد.

چراغ را روشن کرد و از دیدن صورتِ دیوانه و لباس‌های پاره‌پاره او وحشت‌زده گریخت. فردا، دوباره استوار پیدایش شد. این بار همراه پیرزن آمد. محبوبه به همان وضعِ شبِ پیش مانده بود. استوار به او نهیب زد که برخیزد و دست از بازی بردارد. سپس او را به باد سیلی گرفت تا سرانجام سیل اشک رسید و محبوبه تا حدِ خستگی و خواب گریست؛ دیروقتی پس از اینکه پیرزن و پسرش، به‌شتاب، از خانه‌ی آنها رفتند. برای همیشه. وقتی چشم گشود شب بود. چراغ روشن مانده و زنی کف اتاق نشسته بود. آینه‌ی لبِ طاق را برابرش نهاده و داشت به چشم‌های خودش سرمه می‌کشید. محبوبه پرسید:

- «تو که هستی؟». زن که خنده‌ای دلکش داشت گفت:

- «می‌خواهی کی باشم؟ عمه هاجرم دیگر».

- «تو که مُردی، شوهرت تو را تکه‌تکه کرد».

عمه هاجر شانه بالا انداخت و گفت:

- «اینطور نیست دیگر، حالا تو چه می‌کنی؟ همینطور صبر می‌کنی تا

تکه‌تکه‌ات کنند؟». محبوبه آمد بگوید من که کارهای تو را نمی‌کنم، لبش را گاز گرفت.

هاجر گفت:

- «همینکه این مردکه، شوهرت آمد بهش بگو آن مرد با تو چه کرد،

بگذار پدرش بسوزد».

گفت: - «با من چه می‌کند؟». هاجر جواب داد:

- «تکه‌تکه‌ات می‌کند، بهتر. بین چشم‌هام خوب شد؟». محبوبه گفت:

- «نمی‌تونم ببینم. چشم‌هام می‌سوزد، خسته‌ام». و دوباره خوابید.

صبح وقتی بیدار شد، آینه را گذاشت لب طاق. اسبابِ بزکش را از

روی زمین جمع کرد و با خود گفت:

- «به این مردکه می‌گویم تا پدرش بسوزد».

بی‌نهایت آرام بود و هفت قلم آرایش داشت. اما شوهر را پیچیده در

پتویی خون‌آلود آوردند؛ در لباس سفید بیمارستان. هستی‌باخته و با استخوان‌های خرد و خاکشیر. کامیون به اعماق دره‌ها افتاده بود و مرد به دهان مرگ.

دو سه سالی کشید تا مرد به زندگی برگردد و بعد، به سر کار. داروندارشان را تا میخ دیوار، فروختند و خوردند. دیوارها را، اما، محبوبه نگهداشت. قسط خانه سنگین بود. دست به دامن این و آن شد تا بالاخره شوهرخاله کاری برایش پیدا کرد. در یک کارخانه کمپوت‌سازی، بعد از آنکه معصومه به دنیا آمد.

معصومه را در یک مریضخانه‌ی مجانی زائید. آنقدر دلمشغول بود، و مریضخانه بقدری شلوغ، که از یاد برد زن‌های خانواده‌ی او همواره در مخاطره‌ی آند. راهروهای بیمارستان پر از صدای پوتین‌های پاسبان‌ها بود. یک مجرم فراری تیرخورده را عمل می‌کردند و همه جا قُرُق بود و تحت بروبیای قراول.

محبوبه خواست اسم بچه را بگذارد سارا، اما شوهر که هیچوقت شنیده‌های روز خضر بودن خود را از خاطر نمی‌برد، گفت معصومه.

کارخانه سمت دیگر شهر بود و یک ساعتی با اتوبوس راه. صبح علی‌الطولوع از خانه خارج می‌شد. شهر شلوغ از بوق و گرد و خاک و ماشین، هنوز به سر کار نرسیده ذله‌اش می‌کرد. اتوبوس، اغلب مملو آدم بود و پیش می‌آمد که تمام راه را، سرپا، آویخته به دستگیره، تلوتلو بخورد. خیس می‌شد از عرق و شیری که بی‌اختیار و سخی، از سینه‌اش روان بود. یک روز سینه‌اش چائید و تب کرد و آنقدر بهمان حال به سر کار رفت تا مرض مزمن شد و ریه‌اش برای ابد معلول. یک روز هم مردی کنارش نشست

که حضورش اتوبوس را برای محبوبه دلاشوب کرد. سرگیجه‌اش گرفت و تا حد مرگ تنگ نفس کرد. یک ایستگاه زودتر پیاده شد و مرد هم پایا بدنبالش. پرسید:

- «با من می‌آیی؟».

محبوبه گفت: «نه».

- «چرا؟».

- «من شوهر دارم».

- «خوب داشته باش. منم زن دارم به اندازه موهای سر تو».

- «دست از سرم بردار آقا».

مرد خندید.

- «دست از سرت بردارم؟ تو به خشت که افتادی لقمه‌ی من بودی».

محبوبه نگاهش کرد. مرد بینی نداشت و بجایش دستمال چرک جُلّاب

شوری بسته بود.

محبوبه بدحال‌تر از آن بود که بترسد، گفت:

- «چکارم داری آقا، ولم کن آخر».

- «نمی‌توانم ولت کنم، شما زن‌ها آدم را اسیر می‌کنید».

محبوبه گفت: - «من از تو نمی‌ترسم، برو».

مرد گفت: - «آخرش با من می‌آیی، خسته‌ات می‌کنم».

گفتگوی چند سال پیش با پیرزن همسایه مثل تیر از کناره ذهن

محبوبه گذشت. با صدای بلند تشر زد: - «برو گمشو اکبیری». و در دل

گفت: «به حق اسم اعظم قدوس قهار جبار».

شب به شوهر گفت: - «امروز آل دیدم».

- «تو که ور دل، آل داری، بیچاره».

- «نه تو آل نیستی، بیماری».

- «حالا تعریف کن ببینیم چه خبر بوده».

اما خواب خستگی محبوبه را ربود و شوهر بی‌حوصله هم دیگر دنبال

نکرد.

زمانی هم که مادر خبر آورد پسرخاله را گرفته‌اند و به حبس برده‌اند؛ شوهر گفت «حتماً که زیادی خورده است»، محبوبه خواب بود. بیدار هم که شد اصلاً بیاد نیاورد قصه چه بوده. اما برای دلخوشی شوهر غرغره‌های او را تصدیق کرد:

«ها، آدمِ عاقل چه کار به کار دولت دارد» و به شتاب عازم کارش شد.

معصومه و مرد، با هم راه افتادند. معصومه تاتی‌تاتی می‌کرد و مرد می‌لنگید. محبوبه خسته خسته خنده‌خنده می‌کرد، چون مادری برای هردو. این سال‌ها با همهٔ سختی‌ها، سال‌های خوبی بود. خانه مانده بود. بچه بزرگ می‌شد، مرد سرپا، و بچهٔ دوم در راه.

کم‌کم پاهای معصومه قُرص‌تر به زمین نشست و باباش از خانه بیرون رفت و بچهٔ دوم آمد. مرد کامیون دیگری از کمپانی به قسط خرید و راهی راه‌ها شد. محبوبه باز به مطبخ و حیاط و حوض و باغچه‌اش برگشت و سال‌ها شتاب گرفتند. بچهٔ دیگری آمد که دو ماهی بیش نماند و باز بچه‌ی دیگر. و باز، البته عرق‌خوری‌های شوهر که جاسنگین‌تر شده بود و قصه‌های پسرخاله و مطرب را از یاد برده بود. اما التفات چندانی به محبوبه نمی‌کرد و سر به سودهای بیرون خانه داشت.

محبوبه فقط مادر بچه‌ها بود و کار بچه‌ها زیاد. حیاط خانه چندان بزرگ نبود، اما هرچه جارو می‌کرد تمام نمی‌شد. هنوز دیگ غذا از سر بار پائین نیامده، وعدهٔ بعدی می‌رسید. حوض آب را عوض نکرده، سبز می‌شد و مجمعه‌ی برنج دائم کف اتاق بود و مرد یا به بیابان و یا مست و خراب و خواب. حالا خرناسه هم می‌کشید. شب‌های معدودی که شوهر به خانه می‌آمد، محبوبه خواب نداشت. کم‌کم شب‌های دیگر هم، بی‌خوابی به خیالات خام پریشانش می‌کرد. چون جام کهنه‌ی زنگارخورده‌ای خالی بود. گاه

می‌شد که حین پاک کردن بُشن، جلوی مجمعه با چشم‌های باز خواب ببیند و توده‌ی بی‌شکل دانه‌های ماش و عدس را روزهای زندگیش پندارد و حیرت‌زده از خود سؤال کند: «چه هستم؟». سال‌های سی‌سالگی‌ش سپری شد و شوهر، سال و ماهی یکبار کَر و گیج به او پیچید تا آنچنان که یکبار به او گفته بود، ماشین جوجه‌کشی را به راه اندازد. حتی وقت عروسی معصومه، حامله بود. حس می‌کرد هنگام بارداری، کسی جانش را می‌گیرد و به جایش می‌نشیند و یادِ حرف همسایهٔ پیرزال جادوگر می‌افتاد و به دنبال آن، خاطره‌ی توحشی که استوار بر او رانده بود، استخوانش را می‌سوزاند. توی عروسی معصومه بود که خبر زیر و رو شدن دنیا را شنید.

مجلس مردانه خانهِ همسایه بود و زن‌ها به خانهِ آنها. دودِ زیر دیگ‌های کُنْج حیا، دیدگانِ محبوبه را به اشک انداخته بود. مادرش گفت: - «چشمت را باز کن ببین کیست». خاله را به آغوش کشید و گریست.

بیست و چهار سال از روزی که خاله او را زیر بال گرفت و به خانه برد، می‌گذشت.

مادر گفت: - «پسرخاله می‌خواهد یک دقیقه ببیندت».

خاله گفت: - «دیروز آزاد شده، شنیده عروسی معصومه است آمده».

باز دود به چشم محبوبه دوید. گفت:

- «قدمش روی چشم».

مادر رفت پسرخاله را صدا بزند و محبوبه رفت به اتاق بالا چادر بسر کند. هنوز از پله‌ها پائین نیامده بود پسرخاله را دید که خاکستر ایام بر سرش نشسته و میان دوده‌های حیا ایستاده است. از آن حال سرگردانش او را شناخت. پسرخاله هر وقت کاری نمی‌کرد، سرگردان بود.

آمد سلام علیک کند، آمد به رسم روزگار خوش‌آمد گوید، اما زبانش

بگونه‌ای نامنتظر چرخید:

- «کجا بودی این همه سال، پسرخاله؟».

- «گرفتار آل».

از سؤال و جواب خنده‌اش گرفت و یاد آخرین دیدارشان افتاد.

- «دیدی عجب خضری برایمان فرستادی، بجای اینکه از آل نجاتمان

بدهد، خودش یکپا آل درآمد از آب».

آن وقت بود که پسرخاله گفت «آل همه جا هست، از سیاره‌ای دیگر

آمده، مثل خود ما».

محبوبه چشم دودخورده‌اش را با گوشهٔ چادر پاک کرد و گفت:

- «می‌دانم، جان ما را تسخیر می‌کند و جایش می‌نشیند».

پسرخاله گفت: - «چه دودی اینجاست».

محبوبه عذرخواهی کرد: - «همهٔ اتاق‌ها پُر آدم است».

به حوضخانه رفتند که بساط سماور بود و جای تدارک شربت. گوشه‌ای

گرفتند و با جملات بریده‌ای که سرشار مکث‌هایی ناشی از غریبگی و کلمات

زائد متعارف بود، شمه‌ای از سرگذشت خود گفتند؛ تا آنکه محبوبه ناگهان

گفت:

- «حالا باید داماد شوی دیگر».

پسرخاله جواب داد: - «تا انقلاب تمام نشود، نه».

آنگاه با همان شور روزگاری که می‌خواست مهندس بشود و به

خواستگاری محبوبه بیاید حکایت کرد که دنیا زیر و رو شده است و پادشاه

و ارتش و آدم‌هاش که مظاهر دنیوی آل هستند، در حال از بین رفتند.

محبوبه گفت:

- «چه حرف‌ها می‌زنی پسرخاله! آل خودش حَی و حاضر است، حتی

یکبار از توی اتوبوس دنبال من افتاده بود».

پسرخاله حرف و سخن‌ها داشت اگر کسی محبوبه را صدا نمی‌زد و،

محبوبه با عذرخواهی دخترخاله‌ای که بناچار مادر عروس شده، از جا

بر نمی‌خواست.

- «پسرخاله هنوز مثل همان وقت‌ها هستی که با بچه‌های کوچه شمشیربازی می‌کردی».

غمگین‌ترین لبخندهای دنیا به لب‌های پسرخاله آمد. هنگام خداحافظی گفت:

- «راستی می‌دانی، شوهر عمه هاجر هم با ما آزاد شد».

از آن شب عروسیش که باد می‌آمد و شوهر، مست و لایعقل، به بستر آمد و خانه را به آتش کشید، این باری بود که محبوبه دلش هوای عشق‌ورزی کرد.

شوهر مثل اغلب شب‌های این سالهای اخیر، قبل از خواب، عبوس و بی‌حوصله و خسته بود. اما آنشب محبوبه هوای سفر داشت. روح عروسی در او حلول کرده بود و دیدار پسرخاله انگار، یخ بیست و چند ساله‌ی غربت او را به شوهر شکسته بود. برای نخستین بار مردش را می‌خواست. شمشسوار همیشه سرگردان بیابان‌ها را. می‌خواست پدر بچه‌هاش را به مهری که ربع قرن در سر انگشت‌هایش مانده بود، بنوازد. دستش را آهسته پشت گردن مرد برد و موهای زبر و مجعدش را به نوازش گرفت.

- «خوابی؟»

- «خسته‌ام».

- «امروز پسرخاله را دیدم».

- «چشمت روشن».

- «بیچاه چه پیر شده؛ پدرش در آمده در زندان».

منتظر بود شوهر بگوید حقش بوده و مثل هر باری که حرف پسرخاله به میان می‌آمد غرغر را شروع کند تا او دهانش را به بوسه ببندد. اما مرد هیچ نگفت. محبوبه شانهاش را گرفت و آهسته کشید. شوهر گفت که

بقیه‌اش را فردا تعریف کند. محبوبه شانهٔ مرد را بیشتر بسوی خود کشید، مرد پرسید که چه مرگش هست؟ محبوبه لب‌هایش را که داشت مثل مثل سرب می‌شد از هم گشود و گفت:

«می‌خواهم. ترا می‌خواهم، مرا بغل کن». شوهر غرید:

«خجالت بکش زن، حیا کن. شبِ عروسیِ دخترت است، قبیح است

زن به این سن و سال حشری بشود».

محبوبه گفت: «هنوز چهل سالم تمام نیست».

مرد گفت: «از دهانت بوی پیری می‌آید».

پس از سکوت کوتاهی که سرمای آن مو بر تن محبوبه راست کرد، صدای خفتن شوهر برخاست و محبوبه خواست بمیرد. باز مرد را تکان داد. شوهر بطور خطرناکی بدخُلق بود. می‌خواست بداند چرا آن پدرسگ بی همه چیز نمی‌گذارد او بخوابد. محبوبه گفت برای اینکه باید خبر مهمی را به او بدهد. آنگاه همچنانکه در آن تاریکی اتاق، شعله‌های زرد چشمان شوی را چون جویبار کوچکی از زهر می‌نوشید، قصه‌ی استوار ارتش را شمرده و به تائی، چون داستانی دلکش بیان کرد.

وقتی که شوی آهسته برخاست و چون حبابی در تاریکی ناپدید شد، برای نخستین بار در همه‌ی زندگیش، محبوبه سر تا پا عریان شد و به آرامی طفلی خفت.

چند روز بعد بود که شنید استوار بازنشسته‌ی پیر درشت‌اندامی را مردم قطعه‌قطعه کرده‌اند و آرزو کرد هم او باشد. آن استوار او. سال زیر و زبر شدن دنیا بود. هزار و سیصد و پنجاه و هفت هجری شمسی.

شش ماه بعد شوهر آمد. موی سر و رو رها کرده و در لباسِ خاکی و سبزرنگ نیم‌نظامی. از ظهرهای گرمِ روزهای آخر تابستان بود و روزهای آخر بارداری محبوبه. بچه‌ها به مدرسه بودند و کوچک‌ترین دخترشان لب

پاشویه آب بازی می‌کرد. مرد گفت:

- «سلام علیکم».

و اعتنا به سراسیمگی زن نکرد. یگراست لب حوض رفت و دست‌نماز گرفت. پله‌ها را بالا رفت و به اتاق که رسید محبوبه را صدا زد. محبوبه به سنگینی خود را بالا کشید. مرد به نماز بود. نشست کنار اتاق، تا مرد نماز اول را تمام کرد و سلام داد و گفت:

- «نماز ظهرم را خواندم. نماز عصر مانده. می‌دانی که چهار رکعت

است».

چشم‌هایش زرد، واقعاً زرد بود و جای چاقوی توی گونه‌اش سرخ‌تر از همیشه. اولین بار بود مرد نماز می‌خواند. دل محبوبه ریخت. مرد دشنه‌ی نوک باریک بلندی از کنار سُجّ پایش در آورد و کوفت کنار سجاده. تیغه تا نیمه فرو رفت و زیر آفتاب تکان خورد و برق نیلیِ ناجوری زد.

- «می‌دانی چهار رکعت است یا نه؟».

محبوبه گفت که می‌داند. مرد گفت اما حالا او می‌خواهد آن را سه

رکعتی بخواند.

- «می‌فهمی؟».

محبوبه گفت نمی‌فهمد. مرد گفت ساده است، او می‌خواهد نماز عصر را، سه رکعتی بخواند. حالا محبوبه می‌فهمد؟ محبوبه گفت می‌فهمد. مرد گفت و اگر رکعت سوم را که سلام داد محبوبه یا یکی از بچه‌هاش آنجا باشند، آنها را با این دشنه تکه‌تکه می‌کند.

محبوبه گفت: - «بچه‌ها مدرسه‌اند».

مرد گفت هر گوری هستند تا زنده‌ست نمی‌خواهد چشمش به هیچکدام آنها بیفتد، و قسم به جلال قاسط‌الجبارین، پس از سلام نماز، او را و بچه را خواهد کشت و می‌نشیند منتظر تا بقیه از مدرسه بیایند و سر یکی یکی آنها را خواهد بُرید؛ مگر اینکه محبوبه برای ابدالاباد گور خود و

بچه‌هایش را بکند و از این خانه برود. پیش از پایان رکعت سوم. محبوبه خواست پرسد آخر کجا بروند؟ مرد برخاست، تکبیر بست و نماز آغازید. چشم‌های مرد، وقت دعای دست رکعت دوم یکپارچه سفید شد. چون به سجده رفت، محبوبه گردن‌بند گلین خود را دید که مثل مار در سجاده تکان تکان می‌خورد. دانست آل، جان مرد را گرفته و جایش نشسته است. پس آنگاه که به سجده‌ی آخر شد، محبوبه آن دشنه‌ی قتاله را از تن زمین برکند و به جایی نرم و روان، که از ازل مقدر بود، میان کتفِ چپ مرد نشانند و خود چون سوارکاران شبگرد روزگار پیش که به سودای عمه هاجرش به آوارگی بیغوله و بیابان، مرکب می‌فرسودند، بر پشت آل نشست و دشنه را در زخم چرخاند. آنگاه روز اول پائیز رسید، طوری به ناگهانی که وقتی بچه‌ها از مدرسه آمدند و پشت در بسته‌ی اتاق زاریدند، از بیداد باد، محبوبه صدایشان را نشنید. چهار کیسه‌ی خالی زباله آورده و سخت به کار باطل کردن سحر بود. فقط یکبار که صدایکی میان باد بگوشش خورد و اسم خودش را شنید گفت:

- «محبوبه نیست، رفته. هاجر هست».